تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

حيات پاكان

جلد چهارم

داستان هايى از زندگى امام رضا ، امام جواد و امام هادى عليهم‌السلام

نويسنده : مهدى محدثى

# .سخنى با خوانندگان

محبت به خاندان پيامبر و معرفت امامان معصوم عليهم‌السلام سرمايه اى عظيم است كه نسل جوان و نوجوان ما را با معارف دينى و ارزش هاى اخلاقى پيوند مى دهد.

شناخت اين اسوه هاى پاكى و فضيلت ، از راه داستان هايى از زندگى آنان آسان تر و دلنشين تر است و براى نسل جوان پر جاذبه تر.

حيات پاكان ، گامى در مسير معرفى اين چهره هاى با فضيلت است . آن چه در اين دفتر مى خوانيد، قصه هايى از زندگانى سه پيشواى معصوم ؛ امام رضا، امام جواد و امام هادى عليهم‌السلام است . دوران امامت اين بزرگواران مصادف با اوج حكومت و خفقان خلفاى عباسى بود. خلفاى غاصب همواره با حيله و نيرنگ ، حبس و تبعيد و... سعى در مخفى نگاه داشتن و حتى خاموش كردن نور امامت و ولايت داشتند و در اين راه از هيچ كوششى فرو گذار نكردند؛ تا حدى كه به محض نام آور شدن اين امامان در سرزمين هاى اسلامى ، از بيم فروپاشى پايه هاى حكومتى خود، آنان را مسموم و شهيد مى كردند و شيعيان را از نعمت وجودشان بى بهره مى ساختند.

خوشا به حال كسانى كه در زمان حيات آن پيشوايان مى زيسته و آب را از سرچشمه ى زلال امامت و ولايت نوشيده اند:

شيعيان واقعى و دوستداران امامان حتى پس از شهادت آنان ، مرقدشان را چون نگينى گران بها و ارزشمند عزيز مى داشتند و قبله گاه نياز خويش ‍ مى ساختند.

ما نيز از اين موهبت الهى بى نصيب نمانده ايم . براى ما ايرانيان مايه ى افتخار است كه مرقد نورانى حضرت رضا عليه‌السلام در كشورمان همچون خورشيد مى درخشد و با استشمام رايحه ى امامت در كنار تربت پاكش ، دوستى با اهل بيت را در دل و جان ريشه دارتر مى كنيم .

اميد است مطالعه ى سرگذشت نامه و داستان هايى از «حيات پاك» بزرگان دين ، ما را به خوبى هاى ، پاكى ها و كمالات اخلاقى آشناتر كند و با سرمشق قرار دادن شيوه ى رفتار آنان بتوانيم رضاى الهى را بهتر و بيش تر كسب كنيم .

مهدى محدثى

قم زمستان ٨١

# بازى سرنوشت

در حال حركت به سمت خانه ى محمد بن جعفر بوديم . از شدت ناراحتى نمى توانستم حرف بزنم و مثل هر وقتى كه مضطرب بودم ،با ريش هايم بازى مى كردم .

وقتى رسيديم ، برادرش اسحاق و فرزندانش آن جا بودند. با نگرانى پرسيدم : اسحاق !چه شده ؟ در حالى كه اشكش جارى بود، به برادرش اشاره كرد وهاى هاى گريست .

محمد در بستر مرگ افتاده بود و به سختى نفس مى كشيد. پارچه اى از زير چانه اش بسته و بالاى سرش گره زده بودند و مريض بيچاره را رو به قبله دراز كرده و خوابانده بودند.

من و امام نشستيم و از محمد احوالش را پرسيديم . حضرت دستى به پيشانى مريض كشيد و پس از نگاهى عميق و طولانى به چهره ى دردمند او لبخندى زد. آن گاه اطرافيان را دلدارى داد و پس از آرزوى بهبودى براى محمد برخاست و به راه افتاد.

من نيز خداحافظى كردم و به دنبال او بيرون رفتم و پرسيدم :

 آقا كجا مى رويد؟

 به مسجد.

 صبر كنيد. من هم با شما مى آيم .

خود را به او رساندم و گفتم :

 اينان از شما رنجيدند. بانگاه هاى شان گويى مى خواستند به شما لطمه بزنند!

 چرا؟

 لبخند شما بر بالين مريض شان به جان آن ها آتش زده بود. حتما فكر كرده اند از مردن او خوشحال مى شويد كه مى خنديديد.

 من از بى تابى اسحاق تعجب كرده بودم .

 چرا؟ اگر برادر من هم در چنان وضعى بود، حال و روز من بهتر از او نبود. شايد هم بدتر.

 به خدا سوگند! اسحاق قبل از او از دنيا مى رود؛ آن گاه محمد براى او گريه خواهد كرد! نمى دانستم چه بگويم ، سكوت كردم ...

نماز را در مسجد خوانديم و به خانه رفتيم . جريان را كه به همسرم گفتم ، گفت :

 او امام است و هيچ كارى بدون علت و بى حكمت انجام نمى دهد. آن چه را كه گفته ، حتما اتفاق خواهد افتاد.

 اما محمد نفس هاى آخرش را مى كشيد. غير ممكن است كه حالش خوب شود.

 حالا منتظر باش تا ببينى !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شخصى همه شب بر سر بيمار گريست  |  | چون صبح شد او بمرد و بيمار بزيست  |

چند روز بعد خبر بهبودى محمد را شنيديم و ده روز پس از آن ، شنيديم كه اسحاق از دينا رفته است . (١)

# شب به ياد ماندنى

بعد از خوردن شام ، شروع به صحبت كرديم . بيش تر من حرف مى زدم و او گوش مى كرد. متوجه شدم ، پاسى از شب گذشته است . برخاستم كه بروم . فرمود:

 كجا؟

 دير وقت است . بايد بروم .

 اين وقت شب خطرناك است . امشب را همين جا بمان و صبح كه هوا روشن شد، برو. مى دانستم كه تعارف نمى كند. گفتم : با كمال ميل ! چه چيزى بهتر از اين كه شبى را در خانه ى امام سپرى كنم .

امام عليه‌السلام به خدمتگزارش فرمود:

رختخوابم را به پشت بام (همان جايى كه شام را خورده بوديم) بياور.

حضرت آماده شد كه برود و بخوابد.

مثل هر شب ، كارهاى روزانه را در ذهنم مرور كردم . به اين مى انديشيدم كه من ، احمد بزنطى كجا و اين همه سعادت كجا! چنين افتخار نصيب چه كسى شده كه امام رضا عليه‌السلام او را براى شام دعوت كند، اسبش را براى آمدن او بفرستد، با هم شام بخورند و از همه مهم تر، در رختخواب امام بخوابد. هر چه بيشتر به اين موضوع فكر مى كردم ، احساس مى نمودم كه در آسمان ها پرواز مى كنم و اوج مى گيريم ، به حدى كه تيز پروازترين پرنده هم به من نمى رسد. در همين افكار غوطه ور بودم كه حضرت گفت :

 بزنطى !

 بله !

 مى خواهم از جدم ، امير مؤ منان على عليه‌السلام جريانى را برايت تعريف كنم ؟

 البته !

 روزى زيد بن صوحان مريض شده و على عليه‌السلام به عيادتش رفته بود. امير مؤ منان به خاطر اين كه زيد دچار غرور و تكبر نشود كه شخصى بزرگوار چون امام به عيادتش رفته است به او گفت : «مبادا به مردم فخر بفروشى و خود را برتر از آنان بپندارى ! ملاك برترى به تقواست». حال ، من نيز همان توصيه را به تو مى كنم ؛ دوست دارم براى خدا فروتنى كنى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| افتادگى آموز اگر طالب فيضى  |  | هرگز نخورد آب ، زمينى كه بلند است  |

سپس «شب بخير» گفت و از پله ها پايين رفت .

از افكارى كه به ذهنم خطور كرده بود، شرمنده شدم . پس از رفتن امام ، در رختخوابش خوابيدم . ملافه را تا زير چانه ام كشيده و به ستاره هاى آسمان خيره شدم . گويى آن شب در آسمان هم به خاطر خوشبختى من ، جشن بر پا بود و همه جا با نور ستاره ها چراغانى شده بود.

آن قدر به ستاره هاى چشمك زن نگاه كردم تا با همان احساس لطيف خوابم برد. (٢)

# اول قيمت ، سپس كار

كار تعمير طويله در حال تمام شدن بود. بعد از اين حيوانات زبان بسته ، صاحب جاى بهتر و مناسب ترى مى شدند و فضاى بيش ترى براى شان مهيا مى شد و از طرفى ما نيز براى تميز كردن جاى شان به زحمت نمى افتاديم .

نزديك غروب بود. او همراه سليمان به خانه آمد. با خود گفتم كه امروز كه اين قدر كار داريم ، او با خود مهمان هم آورده است !

آخرين قسمت كار تعميرات را انجام مى داديم كه براى سركشى نزد من و بقيه آمد و گفت : «خسته نباشيد». ما هم در جوابش «سلامت باشيد» گفتيم و به كار ادامه داديم . وفتى ديد كار در حال اتمام است ، تحسينمان كرد، اما با ديدن غريبه ى سياه چهره از من پرسيد:

 اين كيست ؟

 مثل ما كارگر و خدمتكار است . به ما كمك مى كند تا كمك خرجى داشته باشد. با او دست داد و او هم «خسته نباشيد» گفت . سليمان نيز همان كار را كرد. سپس امام عليه‌السلام نزد من آمد و گفت :

 از چه وقت مشغول كار است ؟

 از ظهر تا حالا.

 درباره ى دستمزدش صحبت كرده ايد؟

 نمى گذاريم از اين جا ناراضى بيرون برود!

امام رضا با شنيدن اين حرف ، به قدرى ناراحت شد كه از چهره اش خوانده مى شد. فرمود:

مگر نگفته بودم هر كه را به كار مى گماريد ابتدا درباره ى دستمزدش با او صحبت كنيد ؟

سليمان كه چنين ديد، جلو آمد و گفت :

 آقا! طورى نشده كه ! خودتان را ناراحت نكنيد!

 سليمان ! قبلا چند بار به آنان گوشزد كرده بودم كه ...

 اين ها كه مى گويند «ناراضى از اين جا نمى رود» پس مشكل حل است .

 اگر كسى برايت كار كند و در آخر سه برابر مزد معمولى نيز بدهى ، باز فكر مى كند حقش بيش از اين ها بوده است ؛ اما اگر در ابتداى كار مقدار دستمزدش را معين كنى ، در آخر حتى اگر سر سوزنى بيش تر بپردازى راضى و خشنود مى گردد و هيچ گاه محبت تو را فراموش نمى كند. (٣)

# .بهترين راه بخشش

هر چند قدم كه مى رفت ، بر مى گشت و به بالاى در نگاه مى كرد. شايد با خود مى گفت :

مگر من چه گفتم كه او چنين رفتارى كرد؟! نه حرف بدى زدم و نه توهين كردم ! پولى خواستم تا مخارج سفرم را تاءمين كنم و وقتى به شهر و ديار رسيدم ، از جانب او صدقه بدهم . كاش پول را نمى گرفتم ...؛ اما چه كنم كه مجبور بودم . اين راه طولانى ، بدون پول طى نمى شود. همين طور رفت و رفت تا در كوچه ها از نظرها دور شد.

امام رضا عليه‌السلام وقتى از رفتن او مطمئن شد، از اتاق بيرون آمد. گفتم :

 آقا! آن مرد خيلى به شما اظهار علاقه و محبت مى كرد ؛ پس چرا چنين كرديد و چنان گفتيد؟

 مگر چه كردم ؟!

 دويست سكه را از بالاى در به او داديد و گفتيد كه آن ها را به او بخشيديد و افزوديد: نيازى نيست از طرف شما صدقه بدهد.

 كجاى اين كار بد بود؟

 فكر مى كنم او ناراحت شد. هر چند قدم كه مى رفت ، بر مى گشت و نگاهى به بالاى در و نگاهى هم به كيسه ى پول مى كرد. گويى از گرفتنش ‍ پشيمان شده بود.

 اين گونه بهتر بود!

 چرا؟

 نمى خواستم وقتى پول را به او مى دهم ، چشمش به من بيفتد.

 آقا! او كه شما را خيلى دوست داشت . چرا شما از او بدتان آمده ؟

 سليمان ! من از او بدم نيامد. او انسان محترمى بود.

 خب ، پس چرا... .

 به خاطر اين كه دوست نداشتم در هنگام دريافت سكه ها خجالت بكشد. مگرنشنيدى كه مى گفت : در راه پول هايش تمام شده و در شهر و ديار خود مال و ثروت دارد؟ اگر با او روبه رو مى شدم ، از تقاضايى كرده بود،بيشتر احساس خوارى مى كرد. از پدرانم شنيده ام كه رسول خدا (ص ) فرمود:

«آن كسى كه كار خوب خود را پنهان كند، ثواب و پاداشش برابر با هفتاد حج مستحبى است ؛ اما آن كه آشكار كند، درمانده ى بيچاره است و هر كه آن را بپوشاند، زير پوشش آمرزش خداست .» (٤)

# تقسيم كننده ى بهشت

در جلسه هر كس سؤ الى داشت مى پرسيد و او با حوصله و متانت پاسخ را، به اندازه ى فهم و درك پرسشگر مى داد.

ماءمون هم خواست سؤ الى كند و از قافله عقب نماند؟ پرسيد:

چرا جدّ تو، على بن ابى طالب قَسيم النار و الجنّة (تقسيم كننده ى بهشت و جهنم) است ؟ با آرنج به پهلوى دوستم كه كنارم نشسته بود زدم و گفتم : اتفاقا براى من نيز اين سؤ ال پيش آمده بود. از وقتى ماءمون ، امام را به خراسان فرا خوانده بود، مى خواستم بپرسم ، اما فرصتى پيش نمى آمد. خوشبختانه امروز كه در اين جلسه حضور پيدا كرده ام ، به جواب سؤ الم خواهم رسيد.

دوستم گفت : تو فكر مى كنى ماءمون در پى جواب اين سؤ ال است يا اين كه نقشه اى در سر دارد؟

 نمى دانم ! چه نقشه اى ممكن است كشيده باشد؟

 من كه اصلا خوش بين نيستم . صبر كن ببينم امام چه جوابى مى دهد.

همه ى نگاه ها به امام رضا عليه‌السلام دوخته شده بود. نفس عميقى كشيد و فرمود:

 ماءمون ! مگر نشنيده اى كه جدّت ، عبداللّه بن عباس از جدم پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده كه «دوستى با على ايمان است و دشمنى با على كفر»؟!

 چرا شنيده ام .

 معناى آن را مى دانى ؟

 اگر بفرماييد، بيش تر استفاده مى كنيم .

امام نگاهى به حاضران كرد و فرمود:

 معنى اين فرمايش آن است كه محبت على عليه‌السلام ملاك و ميزان سنجش اعمال انسان است . دوستداران او به بهشت و دشمنان او به دوزخ خواهند رفت . اين گونه است كه او تقسيم كننده ى بهشت و جهنم بين افراد مى باشد.

با شنيدن اين جواب ، گروهى از حاضران «آفرين و احسنت» گفتند و از جواب امام رضا به ماءمون ، خرسند شدند.

ماءمون كه متعجب مانده بود، گفت :

 اى على بن موسى ! خدا مرا بعد از شما زنده نگه ندارد! حقا كه وارث علم رسول خدايى !

دوباره با آرنجم به پهلوى رفيقم زدم و گفتم :

 شنيدى چه گفت ؟

 آرى اگر اين را نگويد، چه چيزى براى گفتن دارد؟! (٥)

# .از ماست كه بر ماست !

از بدبختى ها و مصيبت هايى كه روزگار بر سرش آورده بود، دل پرخونى داشت . سفره ى دلش را برايم گشود و درد دل مى كرد. از ناجوانمردى هاى روزگار مى ناليد كه چه ها بر سرش نياورده است . مى گفت :

 آمد و پول قرض خواست . مقدارى پس انداز كه براى روز مبادا كنار گذاشته بودم ، به او دادم . قرار بود تا يك هفته برگرداند، اما چند ماه است كه چشم انتظارم . حال با اين اوضاع مالى بد و نابه سامان چه كنم ؟

 شايد دستش تنگ است ، نگران نباش ! به او مهلت بده !

 ريّان ! زندگى او از من خيلى بهتر است . خودم ديده ام كه بهترين غذاها و بهترين لباس ها را براى خود و فرزندانش تهيه مى كند. البته زياد هم مقصر نيست . زمانه بدى شده است ! در همين حال امام رضا عليه‌السلام وارد شد. به احترامش برخاستيم و پس از سلام و احوالپرسى ، با ديدن عامر كه از شدت عصبانيت رنگ صورتش دگرگون شده بود، پرسيد:

 مزاحم تان كه نشدم ؟

 نه !اصلا، بفرماييد بنشينيد.

 ريّان ! چه شده ؟ دوستت چرا ناراحت است ؟

عامر دوباره سفره ى دلش را باز كرد:

 آقا! كافرها از ما مسلمانان بهتر هستند! ادعاى مسلمانى داريم ، در حالى كه بويى از اسلام نبرده ايم ! مسلمان كه نسبت به بردار مسلمانش نامردى نمى كند! بيش تر كافران با يكديگر با انصاف رفتار مى كنند، اما ما فقط در پى ضربه زدن به همديگر هستيم . روزگار بسيار بدى شده ! اعتماد به كلى سلب شده و همه نسبت به هم بدبين ... .

گفت و گفت تا خاموش شد. امام پس از اين كه درد دل او را شنيد، دستى بر شانه ى عامر زد و فرمود:

 ان شاء اللّه درست مى شود، ناراحت نباش ! اين سخن عبدالمطلب را از پدرانم شنيده ام كه : «مردم ، روزگار را بد مى پندارند ؛ در حالى كه روزگار بد نيست . عملكرد مردم ، روزگار را خراب مى كند».

گفتم : عامر! امام درست مى فرمايند. عيب از ماست كه در لباس دوست يكديگر را همچون گرگ مى دريم . اسلام را سرزنش نكن ، اگر زمانه زبان داشت ، از اين كه بدبختى ها را بر گردن آن مى اندازيم شكايت مى كرد. اين ماييم كه تخم بدى را مى كاريم ، نه روزگار. (٦)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آبادى بتخانه ز ويرانى ماست  |  | جمعيت كفر از پريشانى ماست  |
| اسلام به ذات خود ندارد عيبى  |  | هر عيب كه هست از مسلمانى ماست !  |

.

# نماز كامل در سفر!

دو مسافر با كوله بارى از خستگى و پريشانى ، نزديك ظهر به خراسان رسيدند. آبى به سرو صورت زده و خود و اسب هاى شان را سيراب كردند. هنوز خستگى كاملا از تنشان بيرون نرفته بود كه صداى مؤ ذن را شنيدند. اسب ها را به درخت جلوى مسجد بستند و وضو گرفته ، داخل مسجد شدند. كنار ايستاده بودند و به سقف و معمارى داخل مسجد نگاه مى كردند. از شخصى كه دست ها و صورتش از آب وضو خيس بود و داخل مى شد پرسيدند:

 آقا! او كيست كه در محراب نشسته و نماز نافله میخواند

 مى دانى پسرم ! اين حكايتى كه مى خواهم برايت بگويم ، مربوط به سال ها قبل است . آن موقع بيست ساله بودم و هنوز با مادرت ازدواج نكرده بودم . تصميم گرفتم براى ديدن امام هشتم ، به خراسان سفر كنم . به محض ‍ ديدنش احساس كردم سال ها است كه او را مى شناسم . چهره اى نورانى و با صفا داشت . همان لحظه ى اوّل محبتش در دلم نشست .

امام رضا عليه‌السلام كه ديد محو تماشاى او شده ام ، پرسيد: «جوان ! كارى داشتى ؟» گفتم : نه از راه دورى آمده ام تا فقط شما را ببينم . همين !

لبخندى بر گوشه ى لبش شكفت . خوش آمد گفت و دعوت كرد در جمع زيارت كنندگان بنشينم . همه ى چهره ها صميمى و دوست داشتنى بود. گويى از مدت ها قبل با هم آشنا هستيم .

حضرت رو به من و بقيه فرمود:

 هر دوستى كه از راه دور به زيارت من بيايد، فرداى قيامت در سه مرحله ى حساس به يارى اش مى شتابم و او را از حال و روز بد نجات مى دهم :

هنگامى كه نامه ى اعمالش را به دستش مى دهند؛ در لحظه عبور از صراط؛ و هنگامى كه اعمالش را بررسى مى كنند.

پدرم به يك نقطه از در خيره شده بود و قطره ى اشكى از چشمش چكيد. نمى دانستم به چه مى انديشيد، اما به او كه از چنان سفر پر بركتى بازگشته بود، غبطه مى خوردم . (١٢)

# روز وداع ياران

از رفتار پدرش فهميده بود كه اين سفر، بى بازگشت است . هنگامى كه با چشمى گريان كنار كعبه ايستاده بود و مانند كسى كه مى خواهد از عزيزترين محبوبش جدا شود مى گريست ، او زير چشمى مواظب بود.

بعد از ديدن چنين صحنه اى ، او نيز كنار حجراسماعيل (٢٣) وقتى امام را ديد كه در گوشه اى خلوت كرده و تنها نشسته ، انديشيد كه بهتر است برود و مشكلش را براى امام بازگو كند.

فكر مى كرد حتما امام برايم قدمى بر خواهد داشت . بهتر است دل را به دريا بزنم و از او كمك بخواهم . جلو رفت و سلام كرد. امام پاسخش را گفت و او را دعوت به نشستن كرد. مرد گفت :

 اى فرزند رسول خدا! اهل سجستان هستم . در شهر ما شخصى به نام حسين بن عبدالله از طرف حكومت مسئول خزانه دارى و امور مربوط به ماليات است . شنيده ام به خاندان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ارادت دارد و به شما نيز علاقه مند است .

 او را نمى شناسم . حال بگو چه كمكى از من ساخته است ؟

 ماليات سنگينى براى من وضع كرده و من توان پرداخت آن را ندارم . اگر ممكن است ، نامه اى برايش بنوسيد و سفارش مرا بكنيد. با علاقه اى كه به شما دارد، به حرف شما احترام خواهد گذاشت . حضرت قلم و كاغذى برداشت و نامه اى براى والى سجستان نوشت . مرد تشكر كرد و برخواست . حس كنجكاوى اش تحريك شده بود. خيلى دلش مى خواست بداند در نامه چه نوشته شده ، امّا به خود اجازه گشودن نامه را نداد.

مراسم حج تمام شد و او همراه كاروان به ديار خود برگشت . پس از يكى دو روز استراحت نامه را برداشت و نزد حسين بن عبدالله نيشابورى ، والى سجستان رفت . حسين با ديدن او گفت :

 چه مى خواهى ؟

 نامه اى از امام جواد عليه‌السلام برايت آورده ام .

 امام جواد؟! او كه مرا نمى شناسد و نديده است .

 اتفاقا ايشان نيز همين را گفتند.

نامه را گرفت و خواند.

به نام خداى بخشنده ى مهربان . حامل نامه از تو و عقيده ات بسيار تعريف كرد. بدان كه خوشبختى و سعادت تو به اعمال و رفتارت بستگى دارد. سعى كن نسبت به دوستان و همنوعان خود دلسوز باشى ، زيرا فرداى قيامت در پيشگاه خدا در برابر اعمال و كردارت مسئول هستى و مورد مؤ اخذه و باز جويى قرار خواهى گرفت .

والى بعد از خواندن گفت :

 قربان دستخط زيبايت آقا!

بعد رو به مرد بدهكار كرد و گفت :

 بسيار خوب ! از من چه كارى ساخته است ؟

 مالياتى كه براى من قرار داده ايد، سنگين است و توانايى پرداخت آن را ندارم . اگر لطف كنيد و... . حسين دستور داد مبلغى پول آوردند و نام مرد بدهكار را از فهرست ماليات دهندگان آن سال حذف كردند.

مرد سجستانى با خوشحالى خداحافظى كرد و بيرون آمد. در راه با خود مى گفت :

 عجب نامه ى پر بركتى بود! نه تنها ماليات را نگرفتند ؛ بلكه هزينه ى يك سال زندگى ام را نيز پرداخت كردند. (٢٤)

.

# خيانت

از يادآورى جريان پرسش و پاسخ «يحى بن اكثم» در مجلس ماءمون و اين كه هيچ يك از افراد به جز امام جواد، نتوانسته بود جواب مسائل شرعى را بدهند، شديدا ناراحت بود. مى ديد هر روز بيش از پيش بر محبوبيّت امام افزوده مى شود و آبروى خلفاى عباسى روز به روز بيش تر مى رود! كينه ى ديرينه زمانى بيش تر شد كه دزدى را دستگير كردند و براى قطع دست او عالِم نمايان در بارى همه نظريات اشتباه دادند، اما امام با آيات قرآن و دستور خدا، راه درست مجازات شرعى را بيان كرد.

اكنون كه معتصم بر تخت سلطنت تكيه زده بود، فكر انتقام را در سرش ‍ مى پروراند. وقتى به گذشته ها مى انديشيد و به ياد مى آورد محمد بن على امام جواد چندين بار آنان را رسوا كرده ، انگيزه ى انتقام در ذهنش تقويت مى شد. از اين رو به سراغ دختر برادرش رفت .

او نقطه ى ضعف «امّ فضل» را مى دانست و فهميده بود دل خوشى از شوهرش ندارد و گرفتار احساسات زنانه بوده ، به همسر ديگر امام حسادت مى ورزد. «ام فضل» را مناسب ترين راه براى عملى كردن نقشه ى شومش ‍ مى ديد.

با جعفر، برادر امّ فضل نقشه اش را در ميان گذاشت و او را هم براى كشتن امام تحريك كرد. سه نفرى معتصم ، جعفر و امّ فضل فكرهاى شان را روى هم ريختند.

امّ فضل زير چشمى به دانه هاى انگورى كه به مرور كم مى شد، نگاه مى كرد و نفس نفس مى زد. مى دانست چه خيانتى در حق شوهرش مى كند. پس از كم شدن نوزده حبه ى انگور، وقتى به ياد آورد كه بيوه خواهد شد، فريادى زد و به گريه افتاد.

امام به امّ فضل همسر بى وفايش نگاه كرد و متوجه عمل خائنانه ى او شد. فرمود:

 زن ! مى دانى چه كردى ؟

امّ فضل فقط گريه مى كرد و حرفى براى گفتن نداشت . حضرت دوباره فرمود:

 به خدا قسم ! خدا تو را به مرضى مبتلا خواهد ساخت كه هيچ راه درمانى براى آن پيدا نمى كنى ؛ حتى از بازگو كردن دردت نيز شرم خواهى كرد.

دو روز بعد انگور مسموم اثر خود را گذاشته و امام در غربت به شهادت رسيد. (٢٥)

.

# صوفيان مسلمان نما

در مسجد پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دايره وار نشسته و موهاى شان را پريشان كرده بودند. به حركات مخصوص سرشان را تكان مى دادند و لا اله الّا الله مى گفتند.

ذكر گفتنشان هم طورى ديگرى بود، هر چه بود، جمعيتى را به تماشا مشغول ساخته بودند. ابوهاشم جعفرى هم به ما پيوست و مشغول نگاه كردن شد. سپس امام نزد ما آمد و گفت :

 به آنان توجه نكنيد ؛ حقه بازارند!

 چرا؟ ظاهرشان به اين حرف ها نمى خورد.

 آنان همنشين شياطين هستند و پايه هاى دين را ويران مى كنند. مبادا گول ظاهر آنان را بخوريد! اين جماعت با شب زنده دارى هاى دورغين و رياضت كشيدن و لا اله الّا الله گفتن ، عده اى احمق را دور خود جمع مى كنند تا جيب هاى شان را خالى كرده و آنان را آرام آرام در چاه گمراهى بيفكنند.

 اى امام بزرگوار! ولى اينان ذكر لا اله الّا اللّه را بر زبان جارى مى كنند ؛ يعنى به يگانگى خدا اقرار مى كنند.

 نه ، اشتباه نكنيد! گفتن «ورد و ذكرى »كه با رقص و كف باشد و ذكرى كه شبيه آواز خواندن باشد ذكر نيست . به جز انسان هاى ساده و بى خِرَد كسى جذب آنان نمى شود.

 يعنى اين عده اى كه همراه آنان هستند...

 آرى ! هرگز در زمان حياتشان به ديدن آنان نرويد، حتى پس از مرگشان بر قبر آنان فاتحه نخوانيد. اگر چنين كنيد، گويى به ديدار بت پرستان رفته ايد. بدانيد كه كمك به آن ها حكم كمك رساندن به معاويه و يزيد را دارد. ابوهاشم ديگر چيزى نگفت . اين بار من پرسيدم :

 اگر اينان شما را قبول داشته باشند چه ؟ باز شما چنين موضعى مى گيريد؟

امام با شنيدن سؤ ال ، با ناخشنودى نگاهى به من كرد و فرمود:

 چه مى گويى مرد؟! هر گروهى كه به حقوق ما معترف باشند و قبولمان داشته باشند، از دوستان ما به حساب مى آيند؛ نه اين كه نفرين ما پشت سر آنان باشد. راه صوفيان با راه ما تفاوت دارد. آنان هدفى ندارند جز خاموش ‍ كردن نور الهى !

ديگر كسى چيزى نپرسيد و به اتفاق از مسجد النبى بيرون آمديم .

با خود انديشيدم كه عجب «مسلمان نماهايى » پيدا مى شوند. اگر امام هدايتم نمى كرد، اى بسا من نيز فريب ظاهر آنان را مى خوردم و در دامشان گرفتار مى شدم ! (٢٦)

# مرو راهى كه بر پا سنگت آيد!

با حركات عجيب و غريب و كارهايى استثنايى مردم را دور خود جمع مى كرد. بعضى مريدش شده بودند؛ البته حق داشتند. كارهاى غير عادى انجام مى داد. ايستاده بودم و به شعبده بازى او نگاه مى كردم كه «ابن سكّيت» را در حال عبور ديدم . صدايش كردم :

 ابن سكّيت ! صبر كن . تو نمى خواهى تماشا كنى ؟

 نه علاقه اى ندارم !

 ولى كارهاى عجيبى مى كند! به ديدنش مى ارزد!

 در اين دوره و زمانه ، اين كارها اتلاف وقت است . سودى هم به حال كسى ندارد.

 چه اتلاف وقتى ؟ ببين چقدر از مردم را به دور خود جمع كرده است !

 اى آدم ساده ! آن هايى كه دور و بر چنين افرادى را مى گيرند، عقل درست و حسابى ندارند.

 خيلى ممنون ! يعنى من هم ...

 ناراحت نشوى ، ولى واقعيت همين است كه گفتم . همراه من بيا تا جريانى را برايت تعريف كنم . به راه افتاديم و شعبده باز را با مردمى كه اطرافش ‍ بودند، به حال خود گذاشتيم . ابن سكّيت گفت :

در يكى از روزهايى كه با امام هادى عليه‌السلام همنشين و هم صحبت بودم از ايشان پرسيدم :

 چرا خدا هر پيامبرى را به معجزه ى مخصوصى فرستاد، مثلا حضرت موسى را به عصاى سحرآميز، حضرت عيسى را به زنده كردن مردگان و شفاى كور مادر زاد و پيامبر را با قرآن ؟ فرمود:

 زمانى كه خدا حضرت موسى را به پيامبرى برگزيد و مسئوليت رسالت را بر دوش او نهاد، بيش تر افراد، دوستدار سحر و جادو بودند. آن حضرت با قدرت خدا عصايش را به اژدها تبديل كرد و سحر جادوگران را خنثى نمود.

حضرت عيسى در زمانى مبعوث شد كه علم پزشكى پيشرفت قابل ملاحظه اى كرده بود و مردم امراض گوناگون را با كمك پزشكان مداوا مى كردند. به همين خاطر به طبيبان توجه نشان مى دادند و بدون چون و چرا، از آنان پيروى مى كردند. آن حضرت به قدرت خدا امراض ‍ درمان ناپذير را شفا مى داد، حتى مرده را زنده مى كرد.

پيامبر ما زمانى كه به رسالت بر انگيخته شد، سخنرانى و شعر و خطابه ، حرف اول را مى زد. حضرت كلام خدا را با زبانى فصيح و در عين حال ساده براى مردم مى خواند و موعظه شان مى كرد، طورى كه سخنانش از خطابه ى همه ى سخنرانان برتر بود.

 راستى ابن سكّيت ! پس چرا در زمان ما چنين اتفاق هايى رخ نمى دهد؟ ما بايد به چه طريقى راه را از چاه بشناسيم ؟

 اتفاقا همين سؤ ال را از امام پرسيدم . فرمود:

با عقل سالم كه بدان بتوان صداقت و دروغ گويى و نفاق را شناخت و از روى بى عقلى ، دنباله رو هر ناكسى نشد. (٢٧)

# تجديد نظر

با دُلو از چاه آب كشيده بود و دست و پايش را مى شست . جلو رفتم و پرسيدم :

 كارت تمام شد؟

 آرى ، تمام تمام . حالا پول مرا چه كسى مى دهد؟ تو يا صاحب خانه ؟

 من خدمتگزارم . وقتى سرورم آمد، پولت را مى دهد. راستى با دستمزدت چه كار مى كنى ؟ مى خواهى پس انداز نمايى يا همه را خرج مى كنى ؟

 نمى دانم . هنوز تصميم نگرفته ام . شايد نيمى از آن را پارچه بخرم تا همسرم براى بچه ها لباس بدوزد، نصفه ى ديگر را هم خرما.

 آن همه خرما به چه دردت مى خورد؟ مى خورى ؟

 نه ، شايد شراب درست كنم و بفروشم .

 شراب بسازى ؟!

 آرى !

از شنيدن حرف كارگر، لب هايم را ورچيدم و با ناراحتى سرم را برگرداندم . درهمين لحظه امام على النقى عليه‌السلام وارد شد. چهره اش نشان مى داد كه بسيار ناراحت است .

به داخل اتاق رفت و صدايم كرد.

محضرش رفتم . چهارصد درهم داد و فرمود:

 اين را به او بده و بگو زود از اينجا برود.

 ولى آقا!او تصميم دارد كه ...

 خودم مى دانم . او براى من كار كرده و اين مبلغ ، حق اوست .

مى تواند در هر راهى كه دلش مى خواهد، خرج كند. از قول من به او بگو كه با دويست درهم پارچه بخرد، ولى نسبت به دويست درهم باقى مانده ، در تصميمش تجديد نظر كند و از خدا بترسد.

پول ها را گرفتم و نزد مرد برگشتم و پيام امام را به او رساندم . گفت :

 اى خبر چين ! چرا به او گفتى ؟

 من چيزى نگفتم .

 اگر تو نگفتى ، چگونه از تصميم من با خبر شد؟

 واى بر تو! او امام است و همه چيز را مى داند. فكر مى كنى از درون من و تو بى خبر است ؟

 اگر مى داند، چرا پول داد؟

 چون حق تو است . برايش كار كرده اى ، ولى اگر كارى را كه گفتى بكنى ، ضررش را مى بينى ! مرد به گريه افتاد و گفت :

 مقبل ! من خجالت مى كشم از او عذر خواهى كنم ، اما تو به ايشان بگو: به خدا سوگند مى خورم كه تا حال نه شراب ساخته ام و نه نوشيده ام .

پول ها را برداشت و با ديده اى گريان از خانه ى امام خارج شد.

وقتى در را بست ، گفتم :

 اى بيچاره ! چرا عاقل كند كارى كه باز آرد پشيمانى ؟! (٢٨)

# مقام امام حسين عليه‌السلام .

بى هدف در كوچه قدم مى زدم . چند روزى مى شد كه «يار خِرَد پيشه ى نورانى » ام را نديده بودم و از حال و روزش خبر نداشتم . طورى به او عادت كرده بودم كه اگر يك روز نمى ديدمش ، تمام روز بى قرار بودم .

او را مثل برادر، حتى بيشتر دوست داشتم . هر چه داشتم از او بود. چيزهاى زيادى از او آموخته بودم .

سر كوچه به «محمد بن حمزه » برخوردم . بعد از سلام و عليك پرسيد:

 ابوهاشم ! بى حالى ! نكند خداى نكرده مريض باشى !

 نه ! حالم خوب است ؛ فقط...

 فقط چى ؟ بى پولى ؟

 نه بابا! تو هم حرف ها مى زنى ! راستش چند روز است امام هادى عليه‌السلام را نديده ام . دلم برايش تنگ شده . فكر مى كنم به مسافرت رفته است .

 مگر خبر ندارى ؟

 چه شده ؟

 به به ! عجب مريدى هستى كه از حال مرادت خبر ندارى !

 چه شده ؟ اتفاقى افتاده ؟

 حضرت بيمار است . دو روز است كه در بستر افتاده و تب شديدى دارد.

همين الآن از عيادت او مى آيم .

 پس من رفتم . خداحافظ...

 با شتاب خود را به خانه ى امام رساندم . هنوز چند دقيقه از نشستنم نمى گذشت كه امام فرمود:

 ابوهاشم !

 بله آقا!

 اگر كارى به تو محوّل كنم ، انجام مى دهى ؟

 حتما، با كمال ميل !

 مى خواهم يكى از دوستان را به حرم امام حسين عليه‌السلام بفرستى تا براى شفاى من دعا كند. هزنيه ى سفرش را هم مى دهم ! كيسه ى كوچك پول را از زير متكايش بيرون آورد و به من داد:

 اين هم خرج سفر.

 هاج و واج بودم كه چه بگويم . كيسه را گرفته ، بيرون رفتم . در راه به «على بن بلال» برخوردم . تمام آنچه را كه اتفاق افتاده بود گفتم و از او خواستم به كربلا برود و براى بهبودى امام دعا كند.

على بن بلال گفت :

 با جان و دل حاضرم ، ولى حضرت ، خودش از حرم امام حسين عليه‌السلام برتر و بالاتر است . او از آل پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و مسلّما دعايش از دعاى من روسياه زودتر مستجاب مى شود. چرا چنين گفته ؟

 نمى دانم ! حال حاضرى بروى يا نه ؟

 گفت كه حاضرم ، اما ابتدا بايد به منزل بروم و به همسر و فرزندانم خبر بدهم ، سپس عازم مى شوم . پول ها را به او دادم و خواستم مرا نيز از دعاى خير فراموش نكند. به منزل حضرت برگشتم تا هم بيش تر ببينمش و هم از قرارم با على بن بلال آگاهش كنم .

جريان را براى امام تعريف كردم و من نيز مثل على بن بلال تعجبم را از درخواست ايشان ابراز كردم ، فرمود:

 ابو هاشم ! مگر جدّم ، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خانه ى كعبه و حجرالاسود برتر نبود؟

 چرا؟

 با اين حال به گرد خانه ى خدا طواف مى كرد و حجر الاسود را مى بوسيد. خدا روى زمين مكان هاى مقدسى دارد كه دعا در آن جا مستجاب است . اطراف قبر امام حسين عليه‌السلام نيز يكى از همان مكان ها است . (٢٩)

# گذشت و بخشش

اگر مكّه و مدينه را مى خواهى ، على بن محمد را از اين شهر تبعيد كن . اخلاق او باعث شده عده ى زيادى جذب او شوند و از او پيروى كنند. اگر چنين نكنى ، پايه هاى حكومتت به لرزه خواهد افتاد! متوكل عباسى نامه را بست و به فكر فرو رفت . مى انديشيد كه «بُريحه» از ما است . ما او را به امامت جمعه ى مكه و مدينه منصوب كرده ايم . لابُد خطر را حس كرده كه نوشته است . اين چندمين بار است كه به ما هشدار مى دهد.

سرانجام در اثر سخن چينى هاى «بريحه » و اخبار نادرستى كه به دربار مى رسيد،متوكل امام را از كنار مدفن جدش پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سامرا فراخواند، اما براى فريفتن مردم به «يحى بن هرثمه» دستور داد با كمال احترام او را از بغداد به سامرا ببرد.

بريحه ، امام جمعه ى دست نشانده ى حكومت عباسان ، مثل اربابش ، متوكل براى اين كه مردم را بفريبد، مقدارى از راه را به مشايعت و بدرقه ى امام آمد. هنگامى كه مى خواست خداحافظى كند و برگردد، با خود گفت : بهتر است او را تهديد كنم مبادا نزد متوكل يا شخص ديگرى از من بدگويى كند!

به حضرت نزديك تر شد و به آرامى ، طورى كه اطرافيانش نشنوند، گفت :

 خوب مى دانى كه عامل تبعيد تو من بودم . به خدا سوگند! اگر نزد متوكل و دربار. ... از من شكايت كنى ، جوى آب هايى را كه به مزرعه ات مى رسند، كور مى كنم ؛ هر چه درخت خرما در مدينه دارى ، همه را آتش مى زنم و همه ى خدمتكارانت را مى كشم !

امام نگاه معنى دارى به او كرد و چيزى نگفت . همين سكوت كافى بود تا كاسه ى صبر «بريحه» را لبريز كند و او را عصبانى تر نمايد. گفت :

 على بن محمد! گفتم قسم خورده ام . اگر چنان فكرى كه گفتم در سرت باشد، آن كارها را انجام خواهم داد.

امام كه دريايى از شكيبايى و صبر بود و همچون نياكان پاكش در برابر جسارت و توهين دشمنان صبور بود، فرمود:

 چرا راه دورى مى روى ! من ديشب از دست تو به خدا شكايت كرده ام . شكايتى كه از تو بر خدا عرضه كرده ام ، نزد غير او و بندگانش هرگز عنوان نخواهم كرد.

بريحه كه انتظار چنين حرفى را نداشت ، خيلى ترسيد. مى دانست كه شكايت امام معصوم پيش خدا، چه عواقبى به دنبال دارد و او را به خاك مذلت خواهد نشاند.

به روى پاى حضرت افتاد و گريه و زارى سر داد. آن گاه معذرت خواست و از امام درخواست كرد او را ببخشد. امام فرمود:

 برخيز! تو را بخشيدم . (٣٠)

# سردار خاكسار!

ابوهاشم كه وارد شد، نفس نفس مى زد. جمعى كه اطراف امام بودند، همه به او نگاه كردند.

گفت :

 سرورم ! خبر را شنيده ايد؟

 كدام خبر؟

 قرار است به مدينه بروند و شورشيان آن جا را سر جاى شان بنشانند. همه جا را مى خواهند به آتش بكشند!

 چه كسى ؟

 بغا، سردار دلير حكومت ! سپاهى عظيم تدارك ديده و قصد حركت دارد. از آن جا مى آيم .

امام هادى عليه‌السلام با شنيدن خبر برخاست و فرمود:

 سوار مركب هاى تان شويد تا برويم از نزديك ببينيم اين سردار چگونه نيروهايش را تجهيز و مسلح كرده است .

ابوهاشم در راه به امام گفت :

 هر طور شده بايد جلوى او را بگيريم . مدينه شهر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و نبايد مورد بى حرمتى قرار گيرد.

 نگران نباش !

به لشكرگاه رسيدند. سپاه در حال حركت از مقابل آنان بود. اسب سواران به طور منظم در گروه هاى ٣٦ نفرى حركت مى كردند و برق شمشيرها زير نور خورشيد، خبر از آمادگى جنگجويان و تازه بودن تسليحات مى داد.

ابوهاشم با خود فكر مى كرد: اگر اينان به مدينه برسند، همه را تار و مار مى كنند. در همين افكار و غرق تماشا بود كه «بغا» فرمانده تنومند سپاه از جلوى آنان عبور كرد. «بغا» با اشاره ى امام ايستاد و به امام و همراهانش ‍ نگاه كرد. امام به زبان تركى او صحبت كرد. همراهان نفهميدند امام چه فرمود:

فرمانده با آن اندام ورزيده و قوى ، در حالى كه لباس جنگى سنگينى بر تن داشت ، از اسبش پياده شد و نزديك حضرت آمد. ابوهاشم از ترس ، خود را عقب كشيد. «بغا» بر خلاف ظاهر خشنش برخوردى كرد كه تعجب همه را برانگيخت . او جلو آمد و زانو زد. سپس پاى امام را بوسيد. حضرت دوباره چيزى به وى فرمود و خداحافظى كرد.

ابوهاشم بسيار تعجب كرده بود، نمى توانست صحبت هاى امام و پياده شدن فرمانده و اداى احترام او را به هم ربط دهد. صبر كرد تا امام و همراهيان ، از سپاه دور شدند. آن گاه رو به سردار سپاه كرد و گفت :

 اى سردار! تو را سوگند مى دهم به خدا، جريان چه بود؟ چه شد كه چنين كردى ؟!

فرمانده پرسيد:

 اين مرد پيغمبر است ؟

 نه ، چطور؟!

 او مرا به اسمى صدا كرد كه در زمان كودكى ام در سرزمين ما، مرا بدان مى خواندند، كه تا اين لحظه كسى از آن آگاهى نداشت . اگر پيغمبر نيست ، پس كيست ؟

 او فرزند پيغبر است . على بن محمد، امام هادى عليه‌السلام است . (٣١)

# نفشه ى عجيب

از پدرانش شنيده بود كه خاندان وحى و رسالت ، هيچ كس را دست خالى و نوميد بر نمى گردانند و خواسته ى آنان را بر آورده كرده ، اگر حقى نيز ضايع شده باشد، آن را مى ستانند.

كمى با خود انديشيد. بالاخره عزمش را جزم كرد و رهسپار خانه ى آن بزرگوار شد. پرسان پرسان خانه ى او را پيدا كرد و در زد. غلامى در را باز كرد. مرد عرب پرسيد:

 آقا تشريف دارند؟

 نه ! چه كار داريد؟

 با خودش كار دارم .

 فردا مى آيد. شما هم فردا تشريف بياوريد.

 مگر كجا است ؟ كار مهمى دارم ! حتما بايد امروز ببينمش !

 به دهكده ى خارج از شهر رفته است . كارى داشت و امروز مراجعت نمى كند. اگر عجله دارى ، به آن جا برو. مرد عرب به جايى كه غلام گفته بود، رفت . در راه با خود مى گفت : عجب آدم بدشانسى هستم . اين همه راه كوبيدم و آمدم تا او را ببينم ، امّا در شهر نيست ! با خود غُر مى زد و مى رفت تا به دهكده رسيد. پرس و جو كرد و به محل اقامت امام رسيد و جلو رفت :

 آقا! به منزل شما رفتم ، گفتند اين جا هستيد. اين بود كه خدمت رسيدم .

 تو كيستى ؟

 اسمم مهم نيست . فقط بدانيد كه از شيعيان و دوستداران جدتان على عليه‌السلام هستم .

 چه كمكى از من ساخته است ؟ چه كار مى توانم برايت انجام دهم .

 فدايت شوم ! حاكمى كه متوكل در شهر ما گمارده . بسيار بى رحم است . پول زور مى خواهد. دستم به هيچ جا بند نيست . ماءمورانش چند بار براى ماليات آمده بودند و چون چيزى در بساط نداشتم ، اسب مرا گروگان گرفته اند، تا پس از پرداخت ماليات آن را برگردانند. باور كنيد بچه هايم براى خوردن چيزى ندارند!

 چقدر بدهكارت كرده اند؟

 ده هزار درهم .

 نگران نباش . به يارى خدا مشكل تو حل مى شود.

 ولى چگونه ؟

امام دست به داخل كيسه برد. مرد عرب خوشحال شد. با خود گفت : الآن است كه پول را در آورده و به من مى دهد، اما امام قلم و كاغذى در آورد. اميد مرد عرب بر باد رفت . امام چيزى نوشت و فرمود:

 اين نوشته را بگير و فردا كه به سامرا آمدم ، در حضور مردم ، مبلغ نوشته شده رابه سماجت از من مطالبه كن . مبادا كوتاهى كنى !

مرد برگه را گرفته و به سامرا بازگشت . با خود فكر مى كرد كه امام چه نقشه اى دارد!

صبح به محلى كه امام ، گفته بود، رفت . عده اى از اطرافيان خليفه و مردم عادى را در اطراف حضرت ديد. كمى درنگ كرد كه مقابل مردم چگونه ادعاى طلب كند؟ چه بگويد؟ وقتى ياد فرمايش امام افتاد، حس كرد در شيوه اى كه امام آموخته ، حتما رمز و رازى است و گرنه امام چنين سفارشى را نمى كرد.

جلو رفت و طلب خود را خواست . كاغذ را هم به عنوان مدرك نشان داد. امام با نرمى و ملايمت از تاءخير پرداخت عذر خواست و گفت :

 مهلتى بده تا در وقتى مناسب پرداخت كنم !

مرد عرب از فرمايش حضرت جا خورد. نمى دانست چه بگويد، ولى فهميد سفارش امام براى اصرار و سماجت نمى تواند بى حكمت باشد. از اين رو دوباره گفت :

 من از اين جا تكان نمى خورم . وقتم ارزش دارد. بيكار كه نيستم بروم و بعدا بيايم . بايد الآن بپردازى . يكى دو نفر از اطرافيان خواستند مرد عرب را گوشمالى دهند. يكى از آنان گفت :

 مرد خجالت بكش ! مى دانى با چه كسى حرف مى زنى ؟

 به تو مربوط نيست . طرف حساب من اين آقا است ، نه تو. پس بهتر است تو دخالت نكينى . خواستند درگير شوند كه امام مانع شد و آن ها را به آرامش دعوت كرد.

 خبر چينان متوكل ، بلافاصله خبر را به گوش خليفه رساندند. متوكل دستور داد سى هزار درهم براى امام فرستادند. امام همه ى پول را به مرد عرب بخشيد.

مرد عرب در راه بازگشت ، مى خنديد و با خود مى گفت :

 خدا بهتر مى داند رسالتش را در چه خاندانى قرار دهد. عجب نقشه اى بود. از پول دستگاه حكومتى ، به آنان مالياتم را مى دهم ؛ تازه مقدارى براى خودم مى ماند! (٣٢)

زرين تره كو بر خوان ؟!

 باور بفرماييد قصد سخن چينى ندارم و آنچه را شنيده ام مى گويم . او قصد شورش دارد!

 از كجا مى دانى ؟

 مى گويند در خانه اش پول و اسلحه جمع كرده تا بر ضد شما قيام كند و حكومت را از آن خود كند. متوكل ، كه سومين بار بود اين حرف ها را مى شنيد، به ماءمورانش دستور داد به خانه ى امام بروند و پس از جست و جوى كامل ، على بن محمد عليه‌السلام را در حر حال كه باشد، به كاخ حكومتى بياورند.

سربازان ، شبانه از در و ديوار خانه ى امام بالا رفتند و همه جا را جست و جو كردند؛ ولى نتيجه اى نگرفتند. حضرت را ديدند كه روى تكه حصيرى رو به قبله نشسته و مشغول خواندن قرآن است . حتى هجوم ماءموران حكومتى نتوانسته بود مانع ارتباط او با خدا شود.

ماءموران او را نزد خليفه بردند. فرمانده جلو آمد و گفت :

 اى خليفه ى بزرگ ! چيزى نيافتيم . طبق دستور او را به محضر شما آورديم . اكنون پشت در است .

با اشاره ى خليفه ، امام را به داخل آوردند. متوكل كه مست بود، امام را كنار خود نشاند. جامى زرين را پر از شراب كرد و به امام تعارف نمود و گفت :

مى نوش كه عمر جاودانى اين است

خوش باش دمى كه زندگانى اين است

بوى تند شراب از دهانش به مشام امام رسيد. امام روى خود را به نشانه ى بيزارى برگرداند، امّا متوكل دست بردار نبود. حضرت فرمود:

 هرگز گوشت و پوست من با شراب آميخته نشده است !

متوكل كوتاه آمد و گفت :

 هر طور دوست دارى . پس من به سلامتى ات مى نوشم .

با يك جرعه تمام شراب را سركشيد. بعد برخاست ، وسط مجلس ايستاد و در حالى كه تلو تلو مى خورد گفت :

 آن قدر مستم كه از چشمم شراب آيد برون !

دوباره نزد امام آمد و گفت :

 شراب كه ننوشيدى ! پس برايمان شعر بخوان .

 من كه شاعر نيستم . شعر زيادى هم نمى دانم .

 نه حتما بايد بخوانى ! لااقل چند بيت بخوان تا عيش ما امشب تكميل شود.

امام هادى پس از مكثى كوتاه ، به طورى كه همه صدايش را بشنوند، اشعارى در بى وفايى دنيا و زود گذر بودن لذت هاى آن و نيز عذاب آخرت خواند:

بر قله هاى بلند عمارت هايى محكم بنا مى كنند و مردان دلاور نگهبانشان هستند، اما براى شان فايده اى ندارد و از آن مرتبه و درجه پايين آورده مى شوند.

هنگامى كه در سياهى گور دفن مى شوند، صدايى روى قبرشان طنين مى افكند كه زر و زيورها و آن همه طلا و جواهر چه شد؟! آن چهره هاى ناز پرورده كه پشت پرده هاى ناز و نعمت پنهان بودند، چه شد؟! قبر در پاسخشان مى گويد: اكنون بر آن چهره هاى ناز پرورده ، كرم ها و حشرات مى لولند. اينان زمانى دنيا را مى خوردند، حال نوبت دنيا است كه اين ها را بخورد.

شعر امام كه تمام شد، سكوتى عجيب حكمفرما گشت . صدايى از كسى شنيده نمى شد. متوكل با چشمانى وحشت زده امام را نگاه مى كرد. اشعار كوبنده و تلخ حضرت ، مستى را از سر متوكل پرانده بود. دست هايش لرزيد و جام شراب از دستش رها شد.

صداى چرخش جام زرين شراب روى زمين گوش ها را مى آزرد. متوكل از يادآورى قبر و عالَم برزخ و عذاب خدا، سخت وحشت زده بود!به قدرى ترسيده بود كه مى گريست و دستور داد امام را با احترام به منزلش ‍ برگردانند. (٣٣)

۳ لشكر خدا

لشكر خدا

از ديدن نود هزار سواره نظام و مرد جنگى پشتم لرزيد و وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت . آرايش جنگى سپاه بهترين شيوه اى بود كه مى شد براى ارعاب دشمن ترتيب داد. همه لباس هايى يك شكل پوشيده و بر اسب هاى شان نشسته بودند؛ با سپر و شمشيرى در دست كه هر بيننده اى را مى ترساند.

كيسه هايى نيز در سمت چپ اسب هاى شان بسته بودند. متوگل و دو نفر محافظش به اتفاق امام هادى عليه‌السلام و من از جلوى سپاه عبور كرديم . مگر تمام مى شد! هر از چند گاه متوكل به امام مى گفت :

 مى بينيد چه زيبا صف آرايى كرده اند! به به ! آدم لذت مى برد! چه قدرتى ! چه هيبتى ! با اشاره ى خليفه دسته دسته اسب ها را به محل مشخصى راندند و محتوى كيسه ها را روى هم خالى كردند. تازه فهميدم كه كيسه ها پر از خاك سرخ بوده و هدف اين است كه تپه اى درست شود.

مدت زيادى گذشت تا گرد و غبارى كه از خالى كردن خاك ها به هوا بلند شده بود، بخوابد. من و متوكل و امام به اتفاق چند نفر حركت كرديم و نزديك آن تلّ رسيدم . سپس از اسب هاى مان پياده شديم و روى آن تپه رفتيم . متوكل كه با غرور سپاهش را نگاه مى كرد، سينه را صاف نمود و به حضرت گفت :

 شما را احضار كردم كه لشكر مرا ببينيد و رژه ى آنها را تماشا كنيد. حال بگوييد كدام قدرت يارى قد علم كردن در برابر سپاه عظيم خليفه را دارد؟!

تازه متوجه انگيزه ى پليد متوكل شده بودم . حضرت آرام و خونسرد، نگاهى به سپاه خليفه كرد و فرمود:

 پس اگر سپاهيان مرا ببينى چه مى كنى ؟

خليفه كه سپاهى سراغ نداشت و اصلا انتظار شنيدن اين سخن را هم نداشت ، قهقه اى سر داد و گفت :

 مگر شما هم سپاه داريد؟

 البته !

 آن سپاه كجاست كه من نمى بينم ؟

امام دست هايش را به سوى آسمان بلند كرد. يك باره از شرق و غرب تا مرز بى نهايت ، و تا جايى كه چشم كار مى كرد، سپاه الهى (ملائكه ها) همه جا را احاطه كرد؛ همگى نيز مجهز به سلاح بودند!

متوكل پس از ديدن چنين صحنه اى بيهوش روى زمين افتاد. ابتدا فكر كردم كه مُرده ، اما وقتى آب به رويش پاشيدند، چشم هايش را باز كرد و به هوش ‍ آمد. امام پرسيد:

 چه ديدى ؟ اى خليفه ؟

 آن چه را ديدم باور نمى كنم . قطعا شعبده بازى هم نبود! امام در حال پايين رفتن از تپه بود؛ متوكل هم به دنبالش ، حضرت رو به متوكل كرد و فرمود:

 ما در دنيا و براى رياست با شما درگير نشده وبه ستيز بر نمى خيزيم ؛ با اين كه كار مشكلى نيست . ما به كار آخرتمان مشغوليم كه سراى ابدى است ، نه مثل دنيا زود گذر و فانى ! بنابراين نترس و گمان بد نسبت به ما نداشته باش . از جانب ما زيانى به تو نخواهد رسيد. (٣٤)

دست بالاى دست بسيار است

متوكل فكر همه جا را كرده بود و مى خواست به گونه اى ماهرانه آبروى امام را بريزد. به شعبده باز هندى گفت :

 مى توانى كارى بكنى كه على بن محمد كِنِف شود؟!

 چه جور كارى ؟

 نمى دانم ! هر كارى كه مى توانى انجام بده تا سرافكنده شود. اگر چنين كنى ، هزار دينار به تو مى دهم . شعبده باز از شنيدن پاداش «هزار دينار» دست و پاى خود را گم كرد. پول چنان او را سر مست كرده بود كه سر از پا نمى شناخت .

نقشه اش را به متوكل گفت . متوكل قهقه سر داد و گفت :

 آفرين ، آفرين بر تو! ببينم چه كار مى كنى !

به دستور شعبده باز نان هاى سبكى پختند و سر سفره ى ناهار گذاشتند. از امام دعوت كرد براى صرف ناهار به قصر بيايد. وقتى امام وارد شد و سر سفره نشست ، شعبده باز كنار امام نشست و منتظر ماند.

 بفرماييد. بخوريد. بسم الله .

امام به محض اين كه دست به سوى نان دراز كرد، شعبده باز با حركاتى عجيب و تكان دادن دست هايش ، نان را به عقب پرتاب كرد.

حضرت دست به سمت نان ديگرى دراز كرد. دوباره نان به هوا بلند شد و عقب تر افتاد. اين كار سه بار تكرار شد.

حاضران كه از درباريان و دوستان متوكل بودند، از خنده روده پر شده بودند و نيششان تا بنا گوش باز بود.

امام فهميد هدف چيست . آن گاه بر خواست و همه را از نظر گذراند. آن گاه به شير نرى كه يال و كوپال مهيبى داشت و روى پشتى نقش بسته بود، اشاره كرد و گفت :

 او را بگير.

امام به شعبده باز اشاره كرد. شيرى واقعى و خشمناك از پشتى بيرون جهيد و به شعبده باز حمله كرد. اين كار به قدرى با سرعت انجام شد كه امكان حركتى به هيچ كس نداد. شير درنده او را دريد و خورد. پس به جاى اوّلش ‍ بازگشت و دوباره به پشتى نقش بست !

برخى از حاضران از ديدن صحنه ى وحشتناك خورده شدن شعبده باز توسط شير، نزديك بود قالب تهى كنند. چند نفرى غش كرده بودند. گروهى زبانشان بند آمده بود و نمى دانستند چه بگويند. اصلا انتظارش را نداشتند و آنچه را ديده بودند، باور نمى كردند.

متوكل كه اوضاع را خراب ديد، برخاست و به حضور حضرت آمد و عرض ‍ كرد:

 اى على بن محمد! حقا كه تو از او شعبده بازترى ! آفرين ! خواستم مزاح كرده باشيم . حال بنشين غذايمان را بخوريم . واقعا كه دست بالاى دست بسيار است !

 به خدا قسم ! شعبده بازى نبود. اين ، قدرت خدا بود و ديگر هيچگاه شعبده باز را نخواهيد ديد. واى بر تو متوكل ! آيا دوستان خدا را به دشمنانش مى فروشى ؟ آيا دشمنان را بر ما ترجيح مى دهى ؟!

امام اين سخنان را گفت و رفت . خون شعبده باز روى زمين ريخته بود و حاضران هنوز به حال عادى بازنگشته بوند؛ حتى از نزديك شدن به عكس ‍ بى جان شير وحشت داشتند. (٣٥)

پي نوشت ها

۱ عيون اخبار الرضا عليه‌السلام ،ج ۲، ص ۴۹۸۴۹۷.

۲ بحار الانوار، ج ۴۹، ص ۳۶.

۳ منتهى الآمال ،ج ۲،ص ۴۶۸.

۴ همان ،ص ۴۶۶.

۵ كشف الغمه ،ج ۳، ص ۱۰۳.

۶ منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۴۹۴.

۷ نماز مستحبى

۸ وسائل الشيعه ، ج ۵، ص ۵۱۰.

۹ زيد، برادر امام رضا عليه‌السلام بود كه به علت آتش زدن خانه هاى مدينه «زيد النار» لقب گرفته بود.

۱۰ بحار الانوار، ج ۴۹،ص ۲۱۷.

۱۱ عيون اخبار الرضا عليه‌السلام ، ج ۲، ص ۵۱۲.

۱۲ همان ، ص ۶۲۶.

۱۳ حجر اسماعيل محلى است كنار خانه ى خدا كه ديوارى كوتاه و به شكل نيم دايره دارد و محل دفن حضرت اسماعيل عليه‌السلام و هاجر عليهاالسلام و هفتاد پيغمبر است .

۱۴ كشف الغمه ،ج ۳، ص ۱۵۵.

۱۵ شيخ مفيد، ارشاد، ص ۳۲۵.

۱۶ اثبات الهداة ، ج ۶، ص ۲۰۱.

۱۷ عود يكى از وسائل موسيقى ، شبيه تار است .

۱۸ مناقب ، ج ۴، ص ۳۹۶.

۱۹ وسائل الشيعه ، ج ۱۶، ص ۴۹۹؛مكارم الاخلاق ، ص ۱۴۵.

۲۰ فروع كافى ، ج ۵، ص ۳۴۷،ح ۲.

۲۱ الخرايج و الجرايح ، ج ۲، ص ۶۶۵،ح ۵.

۲۲ معانى الاخبار، ص ۲۹۰.

۲۳ سجستان نام قديم سيستان است .

۲۴ تهذيب الاحكام ، ج ۶، ص ۳۸۴.

۲۵ بحار الانوار، ج ۵۰،ص ۱۷.

۲۶ سفينة البحار، ج ۵، ص ۱۹۸.

۲۷ اصول كافى ، ج ۱، ص ۲۴، ح ۲۰.

۲۸ دلايل الامامه ، ص ۲۲۱۲۲۰.

۲۹ كامل الزيارات ، باب ۹۰، ص ۴۵۸.

۳۰ مسعودى ، اثبات الوصيه ، ص ۲۲۵.

۳۱ اعلام الورى ، ص ۳۵۹.

۳۲ بحار الانوار، ج ۵۰، ص ۱۷۵.

۳۳ همان ، ص ۲۱۲۲۱۱.

۳۴ اثبات الهداة ، ج ۶، ص ۲۴۹، ح ۴۶.

۳۵ بحارالانوار، ج ۵۰، ص ۱۴۷۱۴۶.

فهرست مطالب

[.سخنى با خوانندگان 3](#_Toc513726540)

[بازى سرنوشت 5](#_Toc513726541)

[شب به ياد ماندنى 7](#_Toc513726542)

[اول قيمت ، سپس كار 9](#_Toc513726543)

[.بهترين راه بخشش 11](#_Toc513726544)

[تقسيم كننده ى بهشت 13](#_Toc513726545)

[.از ماست كه بر ماست ! 15](#_Toc513726546)

[نماز كامل در سفر! 17](#_Toc513726547)

[روز وداع ياران 19](#_Toc513726548)

[خيانت 22](#_Toc513726549)

[صوفيان مسلمان نما 25](#_Toc513726550)

[مرو راهى كه بر پا سنگت آيد! 27](#_Toc513726551)

[تجديد نظر 29](#_Toc513726552)

[مقام امام حسين عليه‌السلام . 31](#_Toc513726553)

[گذشت و بخشش 34](#_Toc513726554)

[سردار خاكسار! 36](#_Toc513726555)

[نفشه ى عجيب 38](#_Toc513726556)

[فهرست مطالب 50](#_Toc513726557)